

دربست

مدتی بود که افکار عجیبی به ذهنم می‌رسید: «احساس می‌کنم بعضی آدم‌ها، آدم‌های دیگری هستند. آدم‌هایی که با من و شاید با ما فرق دارند. مثلاً وقتی سوار تاکسی می‌شوند، موقع پیاده شدن، پولی به راننده نمی‌دهند. راننده هم اصلاً به صرافت گرفتن پول نمی‌افتد، انگار رازی مشترک و توطئه‌ای پنهانی میان‌شان وجود داشته باشد. این آدم‌ها، آدم‌های خاصی هستند و در ظاهرشان عنصر برجسته‌ای به چشم می‌خورد: موی بلندی، سیبیل از بناگوش در رفته‌ای، کیف منحصر به فردی، عینک عجیبی... بالاخره چیزی هست که آن‌ها را از من و شاید ما متفاوت می‌کند. خیلی طول کشید تا به این قضیه مطمئن شدم. اول از تاکسی‌ها شروع شد و احساس این که بعضی آدم‌ها موقع پیاده شدن پول نمی‌دهند. اوایل، این را می‌گذاشتم به حساب حواس‌پرتی خودم و این که لابد آن‌ها پول‌شان را داده‌اند و من حواسم نبوده است. خب طبیعی است که آدم وقتی سوار تاکسی است، حواسش به همه جا باشد غیر از وقایع درون تاکسی. آدم وقتی سوار تاکسی است، اغلب به وقایعی فکر می‌کند که در مقصد در انتظارش است، یا وقایعی که در مبدا برایش اتفاق افتاده. هیچ کدام این‌ها هم که نباشد، اغلب در خیالات دور و دراز غوطه‌ور می‌شود.»

«این‌ها را که به رافونه می‌گویم، همه‌اش را ول می‌کند و می‌پرسد چه خیال‌های دور درازی، خیال کمان ابروی من، یا عاج مرمرین سینه‌هایم؟ من هم می‌گویم عاج مرمرین دیگر چه صیغه‌ای است، سینه‌های تو بالاخره عاج است یا مرمر؟ کمی فکر می‌کند، معلوم است که نمی‌تواند میان عاج و مرمر یکی را انتخاب کند. می‌گوید تو چه فکر می‌کنی؟ می‌گویم من که تا به حال از نزدیک عاج ندیده‌ام، اما مرمر دیده‌ام، و مرمر همیشه سرد است، ولی سینه‌های تو گرم است. می‌گوید پس سینه‌های من عاج است؟ عاج مرا یاد فیل می‌اندازد و فیل یاد هندوستان. هندوستان جای گرمی است. سینه‌های رافونه هم گرم است. اما عاج، تا آن جا که من می‌دانم، دراز و سفت و نوک‌تیز است. اما سینه‌های رافونه، نرم و گرد و... نوک‌تیز است. اما سینه نوک‌تیز با عاج نوک‌تیز خیلی فرق دارد. سینه هر قدر هم که نوک‌تیز باشد، نوکش از عاج کندتر است. در واقع سینه نوک‌تیز، نوعی صنعت لفظی است، صنعت مبالغه. درست مثل سینه سفت، وُلا کیست که نداند سینه هر قدر هم که سفت باشد، نرم‌تر از آن چیزی در دنیا پیدا نمی‌شود.»

حالا حتماً انتظار دارید جریان آشناییم با رافونه نرم‌تن را برای‌تان تعریف کنم. من هم که خوب یا بد، این بازی را شروع کرده‌ام و چاره‌ای ندارم جز این که آن را تا پایان محتومش ادامه دهم. آن روز کرج بودم و سواری‌های آزادی را سوار شده بودم. ظهر گرمی بود و توی ماشین همگی مثل سگ عرق می‌ریختیم. من عقب نشسته بودم با دو نفر دیگر. جلو هم یک زن چادری نشسته بود با یک بچه ۴، ۵ ساله.

[این قسمت از متن قرار بود بر اساس یادداشت یا داستان کوتاهی نوشته شود که پیش از این نوشته بودم. ولی حالا هر چه می‌گردم آن را پیدا نمی‌کنم. تا آن جا که یادم است بچه شروع می‌کند به جفتک انداختن، آویزان مادر می‌شود، او را گاز می‌گیرد، نقاط حساس بدن مادر را جلوی چشم چهار نفر نامحرم فشار می‌دهد و کارهایی از این

قبیل. مادر گاه به خواهش متوسل می شود، گاه به وعده و وعید و گاه به کتک. گاه با خجالت نگاهی پوزش طلبانه به صندلی عقب می اندازد. اما وروجک آرام نمی گیرد. کار به آن جا می رسد که حتی در نقطه ای از داستان، وروجک در ماشین را باز می کند و سعی می کند مادرش را پایین بیاندازد. در این جا راننده وارد کارزار می شود. اول به اخم متوسل می شود، بعد به فحش و فزاحت لفظی. در نقطه اوج داستان، راننده دست زیر فرمان می برد و سیب سرخی بیرون می آورد و آن را به سمت وروجک می گیرد تا بلکه به کمک این سیب او را آرام کند. اما وروجک سیب را از دست راننده نمی گیرد. راننده همان طور دستش دراز مانده است. مادر، شرمنده، سیب را می گیرد و تشکر می کند. (مضحکۀ اسطوره؟) وروجک به سمت سیبی که دست مادر است هجوم می برد، آن را از دست مادر بیرون می کشد و به طرف پنجره هجوم می برد تا آن را بیرون بیاندازد. در این میان ما همچنان مثل سگ عرق می ریزیم. مادر به موقع عکس العمل نشان می دهد و سیب را از دست وروجک بیرون می کشد. با خجالت به راننده نگاه می کند و گاز بزرگی به سیب می زند. بعد آن را جلوی دهن راننده می گیرد تا او هم گازی بزند. راننده به سیب گاز بزرگ تری می زند. بعد دست مادر را می لیسد و بعد فرمان را ول می کند و ننه وروجک را بغل می کند. وروجک با خوشحالی به سمت فرمان می رود. راننده و ننه وروجک همدیگر را تنگ در بغل گرفته اند و مشغول لیسیدن همدیگر هستند.]

آسفالت کف اتوبان از گرما به رقص درآمده بود، انگار دنیا می خواست از گرما فرو پاشد و دود شود و به هوا رود. آن وروجک هم پشت فرمان بود و زن و مرد، همان طور با چادر و کت و شلوار مشغول عشق بازی بودند. از دیدن راهبندان اتوبان، نفسم در سینه حبس شد. فکر کردم الان است که با سرعت ۱۱۳ کیلومتر در ساعت بخوریم به ماشین هایی که توی ترافیک گیر کرده اند. اما آن وروجک دستش را زیر فرمان برد و اهرمی را کشید. بعد ماشین کم کم مثل هواپیما از سطح اتوبان اوج گرفت و به هوا بلند شد. همان موقع بود که شاخ های کوچک و قرمز را دیدم. زن و مرد همان طور مشغول عشق بازی کثیف خودشان بودند، با کت و شلوار و چادر و لیس، و متوجه هیچ چیز نشده بودند. بغل دستی های من هم خواب بودند و هیچ چیز حالیشان نبود. همین طور از سطح زمین اوج می گرفتیم و به میان ابرها فرو می رفتیم. کم کم کروی بودن زمین را به چشم می دیدم. وروجک برگشت و به صندلی عقب نگاه کرد. لبخندی شیطانی زد و بعد دیوانه وار فرمان را چرخاند. همه چیز مثل یک ماشین لباسشویی شروع به چرخیدن کرد و بعد در که انگار درست بسته نشده بود، باز شد و من از ماشین بیرون افتادم. مثل یک تکه سنگ سقوط می کردم. وقتی از میان ابرها گذشتم، خنکای ذرات آب را روی صورتم احساس کردم و بعد، شاید از ترس، دیگر هیچ چیز نفهمیدم و بیهوش شدم. بعداً رافونه برآیم گفت که انگار دو فرشته که در حال بازگشت از یک ماموریت زمینی بوده اند که مرا وسط زمین و آسمان دیده اند و گرفته اند و گذاشته اند روی زمین، در یک جزیره متروک وسط اقیانوس آرام.

رافونه در همین جزیره بود که عاشقم شد. شب ها وقتی به انتظار گذشتن یک کشتی از آن نزدیکی کنار ساحل می نشستم، آتش روشن می کردم و دست هایم را در ماسه های گرم ساحل فرو می کردم، او هم با خواهانش به

سطح آب می آمد و در نور آتش غرق تماشا می می شد. وقتی یک شب یک زیر دریایی اتمی روسی که از آن نزدیکی می گذشت مرا دید و نجاتم داد، بیش از همه او غصه اش گرفت.

رافونه این ها را همان شبی برایم تعریف کرد که به من گفت انسان نیست و یک پری دریایی است. من اصرار می کردم که پیراهن و سوتینش را در بیاورد و او می گفت به شرطی این کار را می کند که هیچ وقت از او نخواهم شلوار و شرتش را در بیاورد. دلیل اصرارش را نمی فهمیدم. خب معلوم است که من حاضر بودم در آن لحظه هر قولی بدهم تا او پیراهن و سوتینش را در بیاورد. وقتی قول دادم گفت حالا خیالش راحت شده و می تواند با خیال راحت به من بگوید که یک پری دریایی است. گفت که برای عشق من نزد جادوگر پیر اعماق دریاها رفته و از او خواسته کاری کند تا به وصال من برسد. جادوگر پیر هم معجونی به او می خوراند که او را صاحب یک جفت پا می کند تا بتواند به جستجوی من از دریا بیرون بیاید. جادوگر فقط به او می گوید هر گامی که با این پاها بردارد، مثل این است که روی لبه شمشیر گام برمی دارد و این که پس از اولین باری که با من همبستر شود، پاهایش غیب می شوند و همان اندام باله مانند پریان دریایی جای آن را می گیرد. این حرف ها را که به من زد، نوری آبی رنگ از پایین تنه اش متساع شد و بعد همان اندام باله مانند پریان دریایی جای پاهای خوش تراش و زیبایش ظاهر شد. احتمالاً معنای همبستر شدن در قاموس پریان دریایی و انسان ها دو چیز متفاوت است، چرا که درست است که ما در یک رختخواب و در بغل هم دراز کشیده بودیم، ولی رافونه تازه می خواست پیراهن و سینه بندش را در بیاورد و ما حتی شروع به لیسیدن هم نکرده بودیم.

حالا شاید فهمیده باشید که چرا رافونه این همه به سینه هایش می نازد، در واقع رافونه چیز دیگری ندارد که مایه ناز باشد. سینه هایش به راستی هم مایه ناز بودند: گرد، سفت و نوک تیز... اما کدام مردی است که تنها با سینه خالی اموراتش بگذرد. گذشته از این موهای طلایی رافونه کم کم شروع کردند به سیاه شدن. صورتش، دست هایش و حتی سینه هایش شروع کردند به مو در آوردن، موهای سیاه و ضخیم. با از دست دادن پاهایش، زمینگیر شده بود و به جز تیغ، چیز دیگری حریف موهایش نبود. خودش می گفت شاید به خاطر بیرون ماندن از آب است که این طور شده. هر روز صبح، وقتی می خواستم سر کار بروم، بغلش می کردم و در وان حمام می گذاشتم و وقتی از سر کار برمی گشتم از وان بیرون می آوردمش. اما برای موها اتفاقی نمی افتاد. بدتر از همه این که من در این میان، با دختر دیگری دوست شده بودم که پری دریایی هم نبود و پا داشت و می خواست به خانه من بیاید و من به خاطر رافونه نمی توانستم...

با دختر دیگر، یعنی فریبا، در یک تاکسی دوست شده بودم. تازه کنار هم نشسته بودیم که گفت اوه، چقدر هوا گرم شده و با حالتی نمایشی شروع کرد به باد زدن خودش. من حال و حوصله حرف زدن نداشتم اما فریبا، همان طور که از اسمش برمی آید، دختری جذاب و تحریک کننده بود و نمی توانستم از او چشم پوشی کنم. صحبت مان تازه گل انداخته بود که به مقصد رسیدیم. از تاکسی پیاده شده بودیم و داشتم دست توی جیب می کردم که فریبا دستم را گرفت و به سمت پیاده رو کشید. نگاهی ملامت بار به من انداخت و گفت به قیافت می آد که باهوش تر از این حرفا باشی. راننده تاکسی نیم نگاهی به سمت ما انداخت و دنده را چاق کرد. فریبا برایم توضیح

داد که اکثر قریب به اتفاق راننده تاکسی‌ها مامور امنیتی هستند و حقوق‌شان را از جای دیگری می‌گیرند. من گفتم این که خیلی مسخره است. فریبا جواب داد خب دیگه، همینه که هست. اما راننده تاکسی‌ها دیگر مسئله من نبودند، مشکل من رافونه بود که همیشه مثل یک تکه سنگ توی خانه افتاده بود و مجبورم می‌کرد با فریبا توی کوچه و خیابان قرار بگذارم. به این ترتیب بیشتر اوقات من و فریبا توی تاکسی و در ترافیک می‌گذشت. یک بار که توی تاکسی بودیم با خودم فکر کردم وقتی این راننده تاکسی‌ها، یعنی همان مامورهای امنیتی، مجانی مردم را این طرف و آن طرف می‌برند، شاید هم بگذارند که دو تا از این پرنده‌های بی‌آشیانه توی تاکسی‌شان عشق‌بازی کنند. موضوع را با فریبا در میان گذاشتم و او هم گفت که امتحانش ضرر ندارد. یک بار که در تاکسی تنها بودیم، تنگ‌تر در بغل هم فرو رفتیم و کم‌کم لب‌هایمان را به هم چسبانیدیم. لب اول که تمام شد، از توی آینه نگاهی به راننده انداختیم تا ببینیم در چه حالی است. خیره شده بود به ما و از چشمانش آتش و جنون زبانه می‌کشید. در نگاهش چیزی بود که ما را در جایمان خشک کرد و تا یک هفته سر و صورت من و فریبا همان‌طور کج ماند. بدتر از همه این که از آن به بعد هر وقت سوار تاکسی می‌شدیم ازمان پول می‌گرفتند.

دیگر چاره‌ای نبود. یک دست لباس غواصی خریدم و خودم را به نزدیک‌ترین دریای آزاد رساندم و شیرجه زدم توی آب. به اعماق دریا فرو می‌رفتم و به هر کس که می‌رسیدم سراغ جادوگر پیر اعماق دریاها را می‌گرفتم. همین‌طور پیران پیران پیش می‌رفتم تا بالاخره یک ماهی اره‌ای خوش‌قلب دلش به حال من سوخت و مرا پیش جادوگر برد. به جادوگر گفتم که رافونه لقمه‌ای است که او توی سفرهام گذاشته و حالا خودش باید مرا یک‌جوری از دست این موجود پشمالو خلاص کند. جادوگر گفت مرا از دست رافونه خلاص می‌کند ولی یک شرط دارد. گفتم چه شرطی؟ گفت شرطش این است که قول بدهم پس از خلاص شدن از دست رافونه با اولین دختری که همبستر شدم ازدواج کنم. حدود سه ساعت بر سر معنای همبستر شدن با هم بحث کردیم تا در نهایت بر سر معنایی کامیاب مشترک به توافق رسیدیم و بعد من قول دادم با اولین دختری که همبستر شدم ازدواج کنم. جادوگر هم تهدید کرد که اگر به قولم عمل نکنم مرا به یک درخت انجیر معابد تبدیل می‌کند. بعد یک چاقوی لیزری بلند و نوک تیز و یک شیشه کوچک به من داد. گفت که محتوی شیشه یک زهر قوی و کشنده است. باید آن را به رافونه بخورانم و بعد هم با چاقو تکه‌تکه‌اش کنم، والا جسد رافونه به یک هیولای خون‌خوار تبدیل می‌شود. زهر و چاقو را گرفتم و شناکان به سمت خلیج فارس برگشتم. در جزیره کیش از آب بیرون آمدم و تصمیم گرفتم بقیه راه را با هواپیما بروم. در کیش که منتظر رسیدن زمان پروازم بودم اتفاقی و برای اولین بار در زندگیم درخت انجیر معابد دیدم. درخت عجیب و پیچ در پیچی بود و افراد محلی اعتقادات غریبی در مورد آن داشتند.

به خانه که رسیدم نیمه شب بود، رافونه را بیدار کردم و گفتم که باید جشن بگیریم. پرسید جشن برای چه؟ گفتم چون داروی مبارزه با موهای زائد بدنش را پیدا کرده‌ام. میز شام شاعرانه‌ای چیدم، دو آبجوی تگری از یخچال بیرون آوردم و با رافونه در نور شمع مشغول خوردن غذا شدیم. زهری را که جادوگر پیر اعماق دریاها داده بود به عنوان داروی مبارزه با موهای زائد در آبجویش ریختم و او هم تا ته سر کشید. من که از حالا با دم‌گردو

می شکستم منتظر اثر کردن زهر ماندم. زهر خیلی زود جان رافونه را گرفت. نفس راحتی کشیدم و رفتم تا چاقو را از توی ساک بیرون بیاورم. وقتی برگشتم با منظره عجیبی روبرو شدم. رافونه همان طور مرده بود اما دوباره همان رافونه خوشگل و موبور روز اول شده بود. رافونه را بغل کردم و روی تخت گذاشتم. چند لحظه ای به او خیره شدم. بعد روی تخت دراز کشیدم تا برای آخرین بار پوست لطیفش را نوازش کنم. در همان حال یادم افتاد که هیچ عکسی از رافونه ندارم. رفتم دوربین عکاسی ام را آوردم و چند عکس بزرگ از صورت قشنگش گرفتم. فقط کاش چشمان زیبایش هم باز بودند... دلم می خواست همین طور تا سحر می نشستم و رافونه را نگاه می کردم. اما یاد حرف جادوگر افتادم. هر چه بیشتر فکر می کردم، می دیدم که به هیچ وجه نمی توانم رافونه را، آن هم با این وضع، تکه تکه کنم. رافونه را بغل کردم و روی قالیچه ترکمن وسط اتاق گذاشتم. بعد قالیچه را دورش لوله کردم. می خواستم آن را در صندوق عقب یک تاکسی بگذارم و بعد خودم به هوایی از ماشین پیاده شوم و جیم شوم. تا گفتم درست تاکسی ترمز زد. راننده پیاده شد و در صندوق عقب را باز کرد. قالیچه را گذاشتم توی صندوق و رفتم صندلی عقب تاکسی نشستم و از پنجره به بیرون خیره شدم. ماشین تازه راه افتاده بود که راننده یک دفعه گفت بالاخره کشتیش؟ داشتم از تعجب شاخ در می آوردم و در عین حال به شدت ترسیده بودم. پرسیدم کی رو؟ گفت اون پری دریایی رو. پرسیدم شما از کجا می دونید؟ خنده ای کرد و گفت مگه یادت رفته ما راننده تاکسی ها همگی مامور امنیتی هستیم؟ گفتم اه... پاک یادم رفته بود. گفت وقتی تحویل کلانتریت دادم دیگه یادت نمی ره. هر چه التماسش می کردم فایده ای نداشت، پیشنهاد رشوه هم کردم که نمی دانم چرا قبول نکرد. گفت تنها یک راه دارد و آن هم این است که من قبول کنم با آن ها همکاری کنم. پرسیدم چطور باید با شما همکاری کنم. گفت خیلی ساده... فقط باید همکار ما بشی. پرسیدم یعنی من باید راننده تاکسی بشم؟ آخه من آرشیتکتم. گفت آره دیگه... آگه نمی خوای بریم کلانتری. هر چه به مغزم فشار آوردم یادم نیامد که مجازات قتل یک پری دریایی در قوانین کیفری ایران چیست. دیدم به ریسکش نمی ارزد. گفتم حالا چی کار باید بکنم؟ گفت آقای آرشیتکت، گفتم که، باید راننده تاکسی بشی. گفتم همین؟ گفت همین. گفتم خب چی به شما می رسه؟ گفت مگه نمی دونی راننده تاکسی ها همگی مامور امنیتی هستند؟ گفتم چرا. گفت پس چی می گی دیگه؟ دیگر چیزی نگفتم. موقع پیاده شدن از تاکسی راننده هم پیاده شد و ورودم به صنف راننده تاکسی ها را تبریک گفت. بعد گفت اسمش حسن آقا است و با من دست داد. موقع خداحافظی گفت یک نصیحت برادرانه بهت بکنم و اونم اینه که یه وقت به سرت نزنه تاکسی را بفروشی یا بخوای دیگه کار نکنی. گفت خیلی ها رو می شناسه که این کارو کردن و در عرض چند روز به یک وروجک شاخ قرمز تبدیل شدن. بعد هم عکسی از جیبش در آورد که من و فریبا را در صندلی عقب تاکسی در حال لب گرفتن نشان می داد. بعد چشم غره ای به من رفت و با لحنی که جای هیچ چون و چرایی باقی نمی گذاشت، گفت که باید هر چه زودتر به روابطم با دختر توی عکس جنبه قانونی بدهم.

صبح روز بعد یک تاکسی صفر کیلومتر جلوی در خانه ام بود. هر روز از صبح تا شب با تاکسی کار می کنم و آخر هر ماه حقوق هنگفتی به حسابم واریز می شود. به همین خاطر بیشتر وقت ها یادم می رود از مسافرهایی که قیافه عجیبی دارند کرایه بگیرم. تنها هیجان زندگی شغلی من، حمل گاه و بی گاه جسد پری های دریایی به مکانی

تمام حقوق این داستان برای وبلاگ ادبیات کثیف محفوظ است.

<http://adabiatekasif.blogspot.com>

نامعلوم در خارج از شهر است. اغلب باید در صف طویلی از تاکسی‌ها منتظر بمانم. نویتم که می‌رسد، جسد پری دریایی را از صندوق عقب بیرون می‌آورم و درون مگاک ژرفی می‌اندازم. گاهی اوقات پیش از انداختن پری دریایی درون مگاک، گوشه قالیچه را پس می‌زنم و نیم‌نگاهی به صورت پری دریایی می‌اندازم. از تاریکی اعماق مگاک، صداهای عجیب و ترسناکی به گوش می‌رسد.

ادامه ماجرا قابل حدس است. فریبا چایی می‌خورد و من سیگار می‌کشم، او از سیگار متنفر است و من از چایی و به همین خاطر هیچ کاری نداریم با هم بکنیم. من اغلب کنار پنجره می‌نشینم و به وروجک و جادوگر و راننده تاکسی‌ها و ماموران امنیتی و کاپیتان آن زیر دریایی اتمی و فریبا و رافونه و حسن آقا که باعث شدند وضع زندگی من این‌طوری شود لعنت می‌فرستم. در کنار این لعن و نفرین‌ها، بعضی وقت‌ها هم برای تمدد اعصاب روی کاغذ خط‌خطی می‌کنم.

۴ خرداد ۸۲